



# خوشه طلایی

○ افسانه موسوی گرمارودی  
○ تصویرگر: محسن میرزایی

گفت: «عیبی ندارد، چندتا از گندم‌هایم مال شما.»  
بعد هم به راهش ادامه داد. از مزرعه‌ی بعدی نگذشته بود که یکی صدایش کرد: «آهای خوشه جان، کجا می‌روی؟ منم زمین خسته شدم از بس علف هرز دیدم. چند تا گندم به من می‌دهی؟»  
خوشه طلایی گفت: «نه، دارم می‌روم به آسیاب. دانه‌ها باید آرد بشوند.»  
زمین گفت: «باشد برو. اگر خدا بخواهد گندم من هم می‌رسد.»  
خوشه طلایی باز دلش برای زمین سوخت. چندتا از گندم‌ها را هم به زمین داد. خیلی سبک شده

خوشه طلایی از خواب بیدار شد؛ اما هیچ خوشه‌ای در مزرعه نبود. خوشه طلایی چند ماه صبر کرده بود تا دانه‌هایش برسند و به آسیاب بروند؛ ولی حالا جا مانده بود. خیلی غصه‌دار شد. بقیه رفته بودند، او هم باید می‌رفت.  
آفتاب که به وسط آسمان رسید، راه افتاد. از آن‌جا تا آسیاب چند مزرعه بیش‌تر فاصله نبود. در مزرعه‌ی اول خانم مرغی داشت با جوجه‌هایش دنبال دانه می‌گشت. خوشه طلایی را که دید، گفت: «خوشه جان، کجا می‌روی؟ برای ما دانه آوردی؟»  
خوشه گفت: «نه، دارم می‌روم به آسیاب.»  
خانم مرغی گفت: «باشد، برو. خدا روزی جوجه‌ها را می‌رساند.»  
خوشه طلایی می‌خواست گندم‌ها را به آسیاب برساند، آن‌ها آرد بشوند، نان بشوند. خیالش راحت بشود، سبک بشود، و با باد هرجا که قسمتش بود برود. اما دلش برای جوجه‌ها سوخت و





ساقه‌ها گفتند: «این جا خانه‌ی خاله پیرزن است. خاله پیرزن می‌خواهد تنور کهنه‌اش را تعمیر کند.»

چند روز بعد خاله پیرزن خوشه‌طلایی و بقیه‌ی ساقه‌ها را برداشت. با گل ورز داد و با آنها تمام ترک‌های تنورش را پوشاند. خوشه‌طلایی به آسیاب نرفت، گندم‌هایش آرد و نان نشدند؛ اما خوش حال بود. چون همیشه همراه خاله پیرزن نان می‌پخت.

بود. فکر کرد این‌طوری زودتر به آسیاب می‌رسد. به اندازه‌ی یک نان کوچک هنوز گندم داشت.

مزرعه‌ی بعدی خیلی بزرگ نبود؛ اما تا آمد برود، مورچه‌ها صدایش کردند و گفتند: «خوشه جان، چند تا گندم به ما می‌دهی؟ دیر رسیدیم، همه‌ی گندم‌ها را درو کردند. هیچی برای زمستان نداریم.»

خوشه طلایی یک نگاه به دانه‌هایش کرد و یک نگاه به مورچه‌ها. خیلی زیاد بودند.

اگر گندم‌ها را به آنها می‌داد برای خودش چیزی نمی‌ماند؛ اما دلش برای مورچه‌ها سوخت. با خودش گفت: «عیبی ندارد شاید قسمت من این است.» بعد هرچه گندم داشت به آنها داد. آن وقت خسته و ناامید گوشه‌ای نشست. دیگر خوشه‌طلایی نبود، فقط یک ساقه کاه بود.

یک‌دفعه دستی او را از زمین برداشت و کنار چند تا ساقه‌ی دیگر گذاشت. خوشه‌طلایی پرسید: «این جا کجاست؟»

